

خیابان شماره ۲۳

بختیار حمه سور

ترجمه: ژیار هومر

جلوی دکه‌ی روزنامه‌فروشی می‌ایستی. در روزنامه‌ای، زن و مردی این‌ور و آن‌ور تخت‌خوابی نشستند، زن رویش را به پنجره کرده و مرد به سقف. روزنامه را تا می‌کنی و زیر بغلت می‌گذاری. صندلی‌ای خالی می‌بینی. روبه‌روی صندلی فروشگاه‌ای است. ماشینی جلوی فروشگاه پارک شده؛ بی‌امو است. روی سردر فروشگاه نوشته‌ای است، به ورود اشاره می‌کند. وارد نمی‌شوی. می‌نشینی.

روزنامه را کنارت می‌گذاری. سیگاری روشن می‌کنی. مردی آن‌ور خیابان به ستونی تکیه داده و این‌ور را نگاه می‌کند، آستین راست پیراهنش را تا کرده و گذاشته لای شلوارش. صدای کسی، سرت را بلند می‌کند. کلاهت کمی به پشت لیز می‌خورد. آن شخص، از بالای یک ساختمان، با کسی در پایین حرف می‌زند. سایه‌ی ساختمان روی خیابان افتاده است. شخص پایین حرفی می‌زند، صدا توی هوا گم می‌شود. شخص بالا می‌گوید:

Halatı sıkı bağla^۱

روی خیابان، سایه‌ای آهسته-آهسته، پهلوی دیوار ساختمان راه می‌رود. گاهی به دیوار می‌خورد و گاهی ازش دور می‌شود.

سیگارت نصف شده است. دست بلند می‌کنی، خاکسترش روی کفش‌هایت می‌ریزد. پایت را تکان می‌دهی، می‌افتد. چراغ راهنمایی آن‌سوی خیابان قرمز است. گاهی، مرد روی دهانش دست می‌گذارد و به این‌ور نگاه می‌کند. روزنامه را برمی‌داری، زیر عکس نوشته شده: «دلایل ابتدایی جدا شدن زن و مرد، مانند آن درزهای باریکی هستند که داخل دیوار می‌افتند...»

^۱ طناب را تند گره بزن (به زبان ترکی)

روزنامه را تا می‌کنی و به اشاره‌ی پارچه‌ی سردر فروشگاه بلند می‌شوی و می‌روی.

— بیدار شدی؟

— ...

— الان بیدار میشی؟!

— ...

— من نداشتم بخوابی یا...

— ...

— غروب برمی‌گردم.

— ...

— ظهر نمی‌تونم.

— ...

— مگه نگفتم، ن-م-ی-ت-و-ن-م.

— ...

— دستفروشه اومد؟

— ...

— باشه. مغازه شلوغه، بعداً بهت زنگ می‌زنم.

— ...

در فروشگاه، تو هستی و یک زن شامپوبه‌دست. رادیوی روی پیشخوان صدای دختری را پخش می‌کند. دختر در مورد گوشت خرگوش و مرغ حرف می‌زند و می‌گوید: "آیا می‌دانید خوردن کدام‌شان مفیدتر است؟" بچه‌ای با دوچرخه‌ی قرمز، پشت شیشه‌ی فروشگاه، تندتند رکاب می‌زند و دور می‌شود. زن شامپو را روی پیشخوان می‌گذارد و دستش را می‌کند توی ساکش. هنوز مطمئن نشده که گوشت مرغ مفیدتر است یا خرگوش. مرد می‌گوید: "دست تو ساکت نمی‌کنی به خدا!" و صدای دختر را قطع می‌کند. بیرون می‌آیی.

باد نوشته‌ی سردر فروشگاه را تکان می‌دهد. سرت را برمی‌گردانی، صاحب فروشگاه دست زن را گرفته و با هم می‌خندند. باد کلاهت را می‌برد و زیر بی‌امو می‌اندازد. خم می‌شوی: وایق.. وایق.. وایق.. مرد دست زن را رها می‌کند و شتابان از فروشگاه خارج می‌شود. هر دو مشتت را گره می‌کند و بالا می‌برد و می‌کوبد روی کاپوت ماشین. ماشین از وایق‌وایق می‌ایستد. مرد نفسی می‌کشد و می‌رود.

زن با ساک چرمی از فروشگاه بیرون می‌آید، از زیر سایه‌ی درخت و تابلو و ساختمان می‌گذرد.

کلاه را سرت می‌گذاری. توی ویتترین فروشگاه، قسمت پایینی پاهایت راه می‌روند.

چراغ راهنمایی آن سوی خیابان سبز است، عرض خیابان را طی می کنی.

طی می کنی و از مقابل مرد می گذری. سایه ی دستش به شانه ات می رسد، پشت سرت را نگاه می کنی، دست دیگرش را نگاه می کنی، آستین پیراهنش آویزان شده و خالی است. خالی نیست، پُر است از باد. بوی دتول می دهد، نفسش گرفته و سرفه می کند. دستش را که پر از دستمال کاغذی است، می گذارد جلوی دهانش، دستش را برمی دارد، دستمال کاغذی قرمز شده است. پشت سر را نگاه می کنی. چراغ هم همینطور.

— منو یادت نیست؟

او را یادت نیست.

— چه طور؟ واقعاً؟! اون همه سال!

آب دهانش را قورت می دهد و می گوید:

— روزنامه، کتوشلوار با کراوات! جوکی یادم اومد، یه مرد شیک پوش بی سواد... خُب باشه، سگرمه هاتو نکن تو هم.

آستین پیراهنش را نگاه می کنی فقط.

— چی کار می کنی؟

«خوابیدن، بیدار شدن، فنجان قهوه دم کردن، مسواک زدن (گاهی)، ریش زدن (گاهی)، بیرون رفتن، قدم زدن تا آخر شب، برگشتن، غذا خوردن: چای، پنیر یا نیمرو. جلق زدن، دوش گرفتن (گاهی) و باز خوابیدن.» نگفتی.

— هیچ!

اسم سیزده نفر را می برد، گویا رفیق بودید، چیزی تو این مایه ها؛ یادت نیست. طرف شک می کند، دوباره شروع می کند به پرسیدن و از خودگفتن، باز هم یادت نیست. دستش را سمت دراز می کند، رگ های دستش مثل درخت شاخه شاخه شده اند. می گوید:

— قدیم‌ها هم سرفه‌ام می‌گرفت، اما اینو نداشت.

مشت باز می‌کند و باد دستمال کاغذیش را می‌برد. نگاهش می‌کند:

— از دست این پدرم دراومده.

سرفه‌اش می‌گیرد، توده‌ی خونی روی زمین می‌افتد و مثل گل باز می‌شود، هنوز نمی‌شناسیش. به دو طرف مخالف خیابان می‌روید، پشت به هم از هم دور می‌شوید.

به کوچه‌ای می‌رسی، خیس است، پاچه‌ی شلوارت را بالا می‌زنی، با احتیاط قدم برمی‌داری. نصف کوچه را تا نزدیکی‌های یک دستفروش طی می‌کنی. زنی دارد گوجه‌فرنگی سوا می‌کند. بچه‌ای، پایین ماکسی^۲ زن را می‌کشد سمت خودش، یکی از دست‌هایش پُر از رنگ آبی می‌شود و با دست دیگرش به جایی اشاره می‌کند: دُمی، از درز زیر در رد می‌شود؛ دستش را پایین می‌آورد. ماشین زباله به کوچه می‌رسد و هوای بعد از خودش را می‌ترشاند. یاروی دستفروش، همزمان که گوجه‌ها را وزن می‌کند به زن هم گوش می‌دهد. از حرف‌های زن، فقط این را متوجه می‌شوی که می‌گوید:

— بهش گفتم: "کاشکی واسه ظهر برمی‌گشتی و..."

صدای باز و بسته‌کردن در حیاط، گربه‌ای را از خواب می‌پراند. گربه به دیوار چنگ می‌زند و بالا می‌رود، تاپ‌تاپِ پایش در کوچه شنیده می‌شود. داخل می‌روی.

روزنامه را می‌اندازی روی عسلی، نصفش می‌افتد روی میز و... جا خوش می‌کند. صدایی به گوشت می‌خورد، نه! دو صداست. به سمت دیوار می‌روی، تکه پارچه‌ای را از درزی باریک بیرون می‌کشی:

— ساعت چنده؟

یک زن لخت است، زیر بازوی یک مرد لخت.

آب‌آزور کم‌نور، روی میز کنار تخت روشن شده است. مرد دست دراز می‌کند و یک چیز دایره‌ای را برمی‌دارد، می‌گوید:

— دوازده و بیست‌ودو دقیقه‌س.

ساعت روی دیوار را نگاه می‌کنی، بی‌آن‌که لب بجنبانی: "هفت و سی و پنج دقیقه."

^۲ ماکسی: لباس راحتی بلند. در کردستان عراق، زنان وقتی خانه هستند آن را می‌پوشند. (مترجم)

زن به سقف نگاه می کند و می گوید:

— می ترسم اتفاقی افتاده باشه.

مرد ساعت را برمی گرداند سر جای خودش، تاریکی توی پنجره را نگاه می کند و می گوید:

— آخه الآن وقت اینه که چیزی اتفاق بیفته؟!

مرد از تختش پایین می آید و کلید برق را فشار می دهد، چراغ داخل پنجره روشن می شود و حیاط را روشن می کند. تک تک لباس خواب هایش توی اتاق پخش و پلا شده اند، یکی از آن ها را می پوشد و بیرون می رود.

— کیه؟

باز هم تکه پارچه را لای درز دیوار می گذاری. می روی سمت آشپزخانه که چیزی بخوری، پنیر کرافت هست، سه تا تخم مرغ هم توی یخچال است.

برمی گردی. تکه پارچه را از لای دیوار بیرون می آوری:

مرد می آید داخل، چراغ داخل پنجره خاموش می شود و حیاط را تاریک می کند. زن با ماکسی آبی، لبه ی تخت خواب نشسته و چیزی دایره ای را دست به دست می کند.

— کی بود؟

— همون پدرسگ اینورومون بود.

زن دستش را بلند می کند و می گوید:

— دوازده و بیست و پنج دقیقه! ای داد بیداد، تا این وقت شب کجا بوده؟!

— هیچ کی نمی دونه توی کدوم جنده خونه ای بوده.

— عیب نداره حالا، عصبانی نشو.

— مگه میشه عصبانی نشم!

— عصبانی نشو و همین.

مرد همانطور که لباس خوابش را درمی آورد، می گوید:

— ماکسی تو در آرا!

شلوارت را می کشد پایین.

زن می گوید:

— کاشکی فردا واسه نهار برمی گشی.

— گفتم که، ن-م-ی-ت-و-ن-م.

لباس‌های مرد، تکه‌تکه توی اتاق پخش‌وپلا شده‌اند.

زن می‌گوید:

— خب در که داره، می‌تونی ببندیش، می‌تونی، مگه نه؟

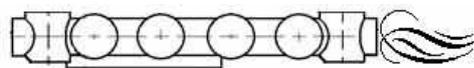
— تو فعلا ماکسیتو در آر.

زن ساعت را سرجایش می‌گذارد، شروع می‌کند به درآوردن لباس‌هایش، تکه‌تکه توی اتاق پخش‌وپلا می‌شوند، روی تخت دراز می‌کشد. مرد با هر دو دست، پاهای زن را بلند می‌کند. با اولین تلمبه‌ی مرد و اولین نفس و جیغ زن، برای یک لحظه چشمت می‌افتد روی ساعت دیواری، بی‌آن‌که لب بجنبانی: "هفت و سی و پنج دقیقه."

منبع:

**میرووله‌کان به ژیر پرووناکیی مانگدا ده‌رون / به‌ختیار حه‌مه‌سور / چاپی
به‌که‌م - ۲۰۱۵ / بلاوکار: ناوه‌ندی غه‌زه‌لنووس.**

بختیار حه‌مه‌سور، متولد سلیمانیه در کردستان عراق. سال ۲۰۱۰ اولین داستانش را در روزنامه منتشر کرده. سال ۲۰۱۵ مجموعه داستان «میرووله‌کان به‌ژیر پرووناکیی مانگدا ده‌رون» (مورچه‌ها زیر مهتاب می‌روند) از طریق نشر «غه‌زه‌لنووس» در کردستان عراق به چاپ و نشر رسانده. سال ۲۰۱۶ در بیستمین جشنواره «گه‌لاویژ» شرکت کرده و جایزه‌ی بهترین داستان را برده.



www.mindmotor.biz